

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و بیست و یکم بود

از جمله حوادث سال، غزای مسلمة بن هشام بن عبدالملك بود به سرزمین روم که در آنجا مطامیر گشود. و نیز غزای مروان بن محمد در ولایت صاحب تخت طلایی، که قلعه های وی را گشود و سرزمینش را به ویرانی داد که تسلیم شد که هر ساله یک هزار سربدهد. در این باره از او گروهان گرفت و وی را به پادشاهی سرزمینش منصوب کرد.

در این سال عباس بن محمد تولد یافت .

به گفته واقعی و هم در این سال، در ماه صفر، زید بن علی بن حسین کشته شد، اما به پندار هشام بن محمد، زید به در ماه صفر سال صد و بیست و دوم کشته شد.

سخن از خبر اینکه چرا زید بن علی
کشته شد؟ و کارهای وی و سبب قیامش

در باره سبب قیام وی اختلاف کرده اند: عبدالله بن عباس گوید: زید بن علی و محمد بن عمر علوی و داود بن علی عباسی پیش خالد بن عبدالله آمدند، وقتی که عامل عراق بود که به آنها جایزه داد و سوی مدینه بازگشتند.

گوید: وقتی یوسف بن عمر ولایتدار شد نام آنها را با مقدار جایزه ای که خالد به آنها داده بود به هشام نوشت و یاد آور شد که خالد زمینی را در مدینه از زید بن علی به ده هزار دینار خریده، سپس زمین را به او پس داده

است.

گوید: هشام به عامل مدینه نوشت که آنها را پیش وی فرستد و اوچنان کرد، هشام از آنها پرسش کرد، جایزه را اقرار کردند و جز آن را انکار کردند. از زید درباره زمین پرسید که منکر آن شد و برای هشام قسم یاد کردند که باورشان داشت. اما هشام بن محمد کلبی به نقل از ابو مخنف گوید: آغاز کار زید بن علی از آنجا بود که زید بن خالد قسری ادعا کرد که به نزد زید بن علی و محمد بن عمر علوی و داود بن علی عباسی و ابراهیم بن سعد عوفی و ایوب بن سلمه مخزومی مالی دارد.

گوید: یوسف بن عمر درباره آنها به هشام بن عبدالملک نوشت در آن وقت زید بن علی در رصافه بود و با حسن بن حسن طالی درباره موقوفه (صدقه) پیمبر خدای منازعه داشت. در آن وقت محمد بن عمر بن علی نیز با زید بن علی بود.

گوید: وقتی نامه های یوسف بن عمر به نزد هشام بن عبدالملک رسید کس فرستاد و آنها را خواست و آنچه را یوسف بن عمر درباره دعوی زید بن خالد بدو نوشته بود با آنها بگفت که انکار کردند.

گوید: هشام گفت: «ما شما را پیش یوسف می فرستیم که شما را با آنها فراهم آورد.»

زید بن علی بدو گفت: «ترا به خدا و حق خویشاوندی مرا پیش یوسف بن عمر نفرست.»

گفت: «برای چه از یوسف بیم داری؟»

گفت: «بیم دارم به من تعدی کند.»

هشام گفت: «حق چنین کاری ندارد.»

گوید: آنگاه هشام، دبیر خویش را پیش خواند و به یوسف بن عمر نوشت:

«اما بعد، وقتی فلان و فلان پیش تو آمدند آنها را با یزید بن خالد قسری فراهم آر، اگر به ادعایی که بر آنها شده اقرار کردند پیش منشان فرست. اگر انکار کردند از او شاهد بخواه، اگر شاهد نیاورد، بعد از پسینگاه به خدایی که جز او خدایی نیست قسمشان بده که یزید بن خالد قسری امانتی به آنها نسپرده و چیزی پیش آنها ندارد، پس از آن رهاشان کن» به هشام گفتند: «ما بیم داریم که از نامه تو تجاوز کند و کار ما را به درازا کشاند.»

گفت: «ابدأ، من یکی از کشیکبانان را با شما می فرستم که وادارش کند این کار را با شتاب به سربرد.»

گفتند: «از جانب خدای و خویشاوندی پاداش نیک بینی که مطابق عدالت حکم کردی.»

گوید: پس آنها را به نزد یوسف فرستاد، اما ایوب بن سلمه را نگهداشت به سبب آنکه مادر هشام بن عبدالملک دختر هشام بن ولید مخزومی بود و ایوب جزو داییهای وی بود، به این جهت به هیچیک از این تهمت‌ها درباره او ترتیب اثر نداد.

گوید: وقتی پیش یوسف رسیدند و به نزد وی درآمدند زید بن علی را نزدیک خویش نشانید و با ملایمت از او پرسش کرد، آنگاه درباره سال از آنها پرسید که همگی منکر شدند و گفتند: «مالی به ما نسپرده و حقّی پیش ما ندارد»

گوید: یوسف، یزید بن خالد را به نزد آنها آورد و فراهمشان کرد و بدو گفت: «اینک زید بن علی و اینک محمد بن عمر علوی و اینک فلان و فلان که بر ضد آنها چنان ادعا داشتی.»

گفت: «من نه کم نه بیش چیزی به نزد آنها ندارم» یوسف گفت: «مرا مسخره کرده‌ای یا امیر مؤمنان را؟» او را چنان شکنجه داد که پنداشت وی را کشته است. آنگاه بعد از نماز پسینگاه آنها را به مسجد آورد و

گفت قسم یاد کنند که قسم یاد کردند، آنگاه بگفت تا آنها را شکنجه کنند بجز زید ابن علی که از او بازماند و چون نبرد آن گروه بچیزی دست نیافت به هشام نامه نوشت و وضع را بدو خبر داد، هشام بدو نوشت: «قسمشان بده و رهشان کن»
 گوید: پس یوسف آنها را رها کرد که برون شدند و سوی مدینه رفتند اما زید ابن علی در کوفه بماند.

عطاء بن مسلم خفاف گوید: زید بن علی به خواب دید که در عراق آتشی فروخته بود، پس از آن آتش را خاموش کرد، سپس بمرد. و از این خواب بیسناک شد و به پسر خویش یحیی گفت: «پسر کم، خوابی دیده‌ام که از آن بیسناک شده‌ام» و خواب خویش را برای او نقل کرد.

پس از آن نامه هشام بن عبدالملک به نزد وی آمد که دستور می داد پیش او رود و چون پیش هشام رفت گفت: «پیش امیر خویش یوسف رو»
 زید گفت: «ترا به خدا ای امیر مؤمنان، بیم دارم اگر مرا پیش وی فرستی از پس آن، من و تو زنده روی زمین فراهم نیایم»
 گفت: «چنانکه دستور داده شد پیش یوسف برو» و او به نزد یوسف رفت.

به قولی هشام بن عبدالملک، زید را به سبب نامه یوسف بن عمر از مدینه خواست و موجب آن چنانکه ابو عبیده گوید آن بود که یوسف بن عمر، خالد بن عبدالله را شکنجه داد و خالد ادعا کرد که به نزد زید بن علی و داود بن علی و دو تن دیگر از قرشیان، که یکی مخزومی بود و دیگری جمحی، مالی بسیار سپرده است.

گوید: یوسف این را برای هشام نوشت، هشام به دایی خویش ابراهیم بن هشام که عامل مدینه بود نوشت که آنها را پیش وی فرستد. ابراهیم بن هشام، زید و داود را پیش خواند و درباره آنچه خالد گفته بود از آنها پرسش کرد که سوگند

یاد کردند که خالد چیزی به آنها نسپرده است.

ابراهیم گفت: «شما به نزد من راست گوید اما نامه امیرمؤمنان چنانست که می بینید و ناچار می باید آنرا اجرا کرد» و آنها را سوی شام فرستاد که قسمهای سخت یاد کردند که خالد چیزی به آنها نسپرده است

داود گفت: «من به عراق پیش وی آمده بودم، دستور داد که یکصد هزار درم به من دادند.»

هشام گفت: «شما به نزد من از پسرزن نصرانی راستگو ترید، پیش یوسف روید تا شمارا فراهم آرد و روبرو او را تکذیب کنید.»

به قولی زید در کار اختلاف با پسر عموی خویش عبدالله بن حسن به نزد هشام رفت. این را از جویریة بن اسماء آورده اند که گوید: زید بن علی و جعفر بن-حسن را دیدم که در کار تولیت اوقاف علی اختلاف داشتند. زید از جانب بنی حسین دعوی می کرد و جعفر از جانب بنی حسن.

گوید: و چنان بود که جعفر و زید، به نزد ولایتدار بسیار سخن می کردند و چون بر می خاستند يك کلمه از آنچه را که در میانشان رفته بود تکرار نمی کردند و وقتی جعفر بمراد عبدالله گفت: «کی با زید مقابله می کند؟»

حسن بن حسن گفت: «من مقابله می کنم.»

گفت: «ابدا، ما از زبان و دست تویم داریم، من این کار را می کنم.»

گفت: «در این صورت از حاجت وهم از حاجت خویش باز می مانی.»

گفت: «از حاجت خویش باز نمی مانم.»

گوید: به دعوی پیش ولایتدار رفتند و چنانکه گفته اند در آنوقت ولایتدارشان ابراهیم بن هشام بود.

گوید: عبدالله به زید گفت: «تو که پسر يك کنیز سندی هستی، طمع داری

بدان دست یابی؟»

گفت: «اسماعیل نیز نیز فرزند کنیزی بود و به بیشتر از آن دست یافت.»
 گوید: «آنروز بسیار سخن کردند، روز بعد ولایتدار، احضارشان کرد. قرشیان
 و انصار را نیز احضار کرد، وقتی دعوی آغاز کردند، یکی از انصار میان سخن آنها دوید
 و در کارشان دخالت کرد.»

زید بدو گفت: «تو یکی از مردم قحطانی ترا به دخالت فیما بین ما چکار؟»
 گفت: «به خدا من به شخص و پدر و مادر از تو بهترم»
 گوید: زید خاموش ماند، یکی از مردم قریش به انصاری تعرض کرد و گفت:
 «دروغ گفتی، به دین خدا قسم، وی به شخص و پدر و مادر و آغاز و انجام، روی زمین
 و زیر زمین، از تو بهتر است»

ولایتدار گفت: «ترا با این چکار؟»
 مرد قرشی مشتی ریگ برگرفت و به زمین کوفت و گفت: «به خدا این تحمل
 کردنی نیست.»

گوید: عبدالله و زید متوجه شدند که ولایتدار آنها را شمانت میکند. عبدالله
 میخواست سخن کند، زید از او تقاضا کرد که خاموش ماند، آنگاه زید به ولایتدار
 گفت: «به خدا ما را برای کاری فراهم آورده‌ای که ابوبکر و عمر ما را برای چیزی
 همانند آن فراهم نمی‌آوردند، خدا را به شهادت می‌گیرم که تا وقتی زنده باشم،
 هرگز، با وی، به حق یا به ناحق، به نزد تو دعوی نکنم.» آنگاه به عبدالله گفت:
 «پسرعمو برخیز» که برخاستند و کسان پراکنده شدند.

بعضیها گفته‌اند که زید پیوسته با جعفر بن حسن و پس از وی با عبدالله به دعوی
 مشغول بود، تا وقتی که هشام بن عبدالملک، خالد بن عبدالملک حکمی را ولایتدار
 مدینه کرد که باز دعوی کردند و عبدالله با زید خسونت کرد و گفت: «ای پسر کنیز-

هندی.»

زید بخندید و بدو گفت: «ای ابو محمد، چنین گفتی؟» آنگاه دربارهٔ مادر وی چیزی گفت.

مداینی گوید: وقتی عبدالله به زید چنان گفت، گفت: «بله، به خدا از پس مرگ صاحب خویش صبوری کرد و از در خویش در نیامد، اما غیر او صبوری نکرد.»

گوید: پس از آن زید پشیمان شد و از عمهٔ خویش شرم کرد و مدتی به نزد وی نرفت. آنگاه عمه اش بدو پیغام داد که: «برادر زاده من! می دانم که مادرت به نزد تو چنانست که مادر عبدالله به نزد او.»

بقولی فاطمه به زید پیغام داد که عبدالله به مادر تو ناسزا گفت، تو نیز به مادر او ناسزا بگو. وهم او به عبدالله گفت: «تو دربارهٔ مادر زید چنین و چنین گفته ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «بد کرده ای به خدا که در قوم ما نکو بیگانه ای بود.»

گویند: خالد بن عبدالملک به آنها گفت: «فردا صبحگاهان پیش ما آید، به خدا فرزند عبدالملک نباشم اگر میان شما فیصل نیارم» و شبانگاه مدینه چون دیگک به جوشش بود، یکی می گفت: فلان و یکی می گفت: بهمان، یکی می گفت: زید چنین گفت، یکی می گفت: عبدالله چنان گفت. روز بعد خالد در مسجد نشست و کسان فراهم آمدند که شامتگر بودند یا غمین. خالد، آندورا پیش خواند و خوش داشت که به هم ناسزا گویند. عبدالله می خواست سخن کند، زید گفت: «ای ابو محمد شتاب میار، همه مملوکان زید آزاد باشند اگر هرگز به نزد خالد با تودعوی کند.»

آنگاه روی به خالد کرد و گفت: «ای خالد، باقیمانندگان پیمبر خدا را صلی الله

علیه وسلم برای چیزی فراهم آوردی که نه ابوبکر و نه عمر برای آن فراهمشان نمی‌آوردند.»

خالد گفت: «یکی به این سفیه تعرض نمی‌کند.»

راوی گوید: یکی از انصار، از خاندان عمرو بن حزم سخن کرد و گفت: «ای پسر ابوتراب و حسین سفیه، برای ولایتدار بر خویشان حق و اطاعت قایل نیستی؟»

زید گفت: «ای قحطانی خاموش باش که ما به کسی مانند تو پاسخ نمی‌دهیم.»
گفت: «برای چه از من بیزاری، به خدا من از تو بهترم، پدرم از پدر تو بهتر است و مادرم از مادر تو بهتر است.»

گوید: زید بخندید و گفت: «ای گروه قرشیان، این دین برفت، آیا حرمت نیز برفت؟ به خدا دین يك قوم می‌رود، اما حرمتها نمی‌رود.»

گوید: عبدالله نواده عمر بن خطاب سخن کرد و گفت: «ای قحطانی، به خدا دروغ گفتی که به خدا او به شخص پدر و مادر و ریشه از تو بهتر است» و سخنان بسیار درباره وی گفت.

مرد قحطانی گفت: «ای ابن واقد و لمان کن.»

ابن واقد مشتی ریگ بر گرفت و به زمین کوفت، آنگاه گفت: «به خدا این را تحمل نخواهم کرد» و برخاست.

گوید: زید پیش هشام بن عبدالملک رفت. هشام بدو اجازه ورود نمی‌داد. زید نوشته پیش وی می‌فرستاد و هر وقت نوشته‌ای می‌فرستاد، هشام زیر آن می‌نوشت: «پیش امیر خویش باز گرد» و زید می‌گفت: «به خدا هرگز پیش خالد باز نمی‌گردم، مالی نمی‌خواهم، به مخاصمه آمده‌ام.» و عاقبت هشام از پس انتظار طولانی، بدو اجازه داد.

محمد بن عبدالعزیز زهری گوید: وقتی زید بن علی به نزد هشام بن عبدالملک

آمد، حاجب وی حضور زید را خبرداد. هشام به بالاخانه‌ای رفت که بسیار مرتفع بود، سپس بدو اجازه ورود داد و به یکی از خادمان خویش گفت که به دنبال وی باشد و بدو گفت: «نباید ترا ببیند، بشنوچه می گوید.»

خادم گوید: در پلکان به دنبال وی بودم، مردی تنومند بود، در یکی از پله‌ها توقف کرد و گفت: «به خدا هر که دنیا را دوست دارد زبون شود.»

گوید: و چون به نزد هشام در آمد حوایج وی را انجام داد. پس از آن سوی کوفه رفت و هشام فراموش کرد که از خادم پرسد، تا روزها گذشت. سپس از او پرسید که مآوقع را بگفت. هشام به ابرش نگریست و گفت: «به خدا زودتر از هر چیزی، خبر عصیان او را خواهی شنید.»

گوید: پیش از آن، جز آن خبری نرسید و چنان شد که گفته بود .
در باره زید گویند که وی به نزد هشام درباره چیزی قسم یاد کرد. هشام گفت:
«باورت ندارم»

گفت: «ای امیر مؤمنان، خدا مرتبت هیچکس را چنان بالا نبرده که با نام خدای قانع نشود و مرتبت هیچکس را چنان پایین نبرده که با نام خدای بگفته او قانع نشوند.»

هشام گفت: «ای زید، شنیده‌ام از خلافت یاد می کنی و آرزوی آن می داری، ولی لایق آن نیستی که کنیز زاده‌ای.»

زید گفت: «ای امیر مؤمنان ترا پاسخی هست.»

گفت: «بگوی»

گفت: «هیچکس به خدای نزدیکتر و به نزد وی والامقام تر از پیمبر مبعوث وی نیست، اسماعیل از بهترین پیمبران بود و بهترین پیمبران محمد صلی الله علیه و سلم از فرزندان وی بود، اسماعیل فرزند کنیزی بود و برادرش، چون تو، فرزند آزاده بود، اما خدا او را بر برادرش مرجح داشت. و بهترین انسانها را، از فرزندان او کرد .

هر که جدش پیمبر خدا باشد، صلی الله علیه وسلم، مهم نیست که مادرش کی باشد.
هشام بدو گفت: «برون شو»

گفت: «برون می شوم و پس از آن دیگر مرا نخواهی دید، مگر در وضعی که ناخوشایند تو باشد»

سالم بدو گفت: «ای ابوالحسین چنین کاری از تو نمودار نشود.»

هشام بن محمد کلبی گوید: شیعیان، پیش زید بن علی رفتن، آغاز کردند بدو می گفتند قیام کند، می گفتند: «امیدواریم منصور تو باشی و این، روزگار هلاکت بنی امیه باشد.» گوید: زید در کوفه بیود، یوسف بن عمرو درباره او پرسش آغاز کرده بود که می گفتند: «همین جاست» و کس پیش او می فرستاد که «برو» و او می گفت: «بله» اما بیماری را بهانه می کرد و چندان که خدا می خواست بماند. بار دیگر یوسف درباره زید پرسش کرد، بدو گفتند: «هنوز مقیم کوفه است.»

گوید: یوسف کس فرستاد که در کار رفتن شتاب کند. زید بهانه آورد که می خواهد چیزهایی بخرد و گفت که برای رفتن آماده میشود، و چون زید اصرار یوسف را درباره خویش بدید آماده شد آنگاه برفت تا به قادسیه رسید.

بعضیها گفته اند: یکی را همراه زید فرستاد تا او را به عذیب رسانید. شیعیان بدو پیوستند و گفتند: «از پیش ما کجا می روی؟ که یکصد هزار از مردم کوفه با تو اند و فردا برای دفاع از تو شمشیر می کشند. اندک گروهی از مردم شام در مقابل تو هست که اگر یکی از قبایل ما چون مذحج یا همدان یا تمیم با بکر به آنها پردازد به اذن خدای تعالی بشان باشد ترا به خدا قسم می دهیم که بازگردی» و چندان بگفتند تا او را به کوفه پس بردند.

اما در روایت دیگر از عطاء بن مسلم چنین آمده: که وقتی زید بن علی

۱- ظاهر آ در این عبارت یکی از روایات ملاحم، یعنی مغیبات کویسی اشارتی هست که ظهور یکی را به صفت یا نام منصور بشارت میداده است. (م)

پیش یوسف آمد، یوسف بدو گفت: «خالد می گوید که مالی به نزد تو سپرده است.»
 زید گفت: «او که بر منبر خویش پدران مرا دشنام می گفت، چگونه مال به من
 می سپرد؟»

گوید: پس یوسف کس فرستاد و خالد را بیاورد که جبه ای بتن داشت بدو گفت:
 «اینک زید که گفته بودی مالی به نزد وی سپرده ای و او منکر است.»
 خالد در چهره آنها نگرست و گفت: «می خواهی با گناهی که درباره من
 می کنی گناه دیگری را هم درباره این بیفزایی؟ من که او و پدرانش را بر منبر دشنام
 می گفتم، چگونه مالی به او می سپردم؟»

گوید: یوسف خالد را ناسزا گفت و او را پس فرستاد.

اما در روایت ابو عبیده چنین آمده که هشام گفته زید و کسانی را که یوسف
 همانند زید متهمشان داشته بود باور کرد و آنها را پیش یوسف فرستاد و گفت:
 «آنها به نزد من قسم یاد کرده اند و من قسمهایشان را پذیرفته ام و از آن مال
 بری شان دانسته ام، آنها را فرستادم که با خالد فراهمشان کنی که گفته او را تکذیب
 کنند.»

گوید: هشام به آنها جایزه داد و چون به نزد یوسف رسیدند منزلشان داد و
 حرمت کرد و کس فرستاد که خالد را بیاوردند و بدو گفت: «این قوم قسم یاد کرده اند
 و اینک نامه امیر مؤمنان درباره برائت آنها. آیا درباره آنچه دعوی کرده ای شاهی
 داری؟»

گوید: ولی شاهد نداشت، کسان به خالد گفتند: «موجب این کار که کردی
 چه بود؟»

گفت: «مرا به سختی شکنجه می کرد، این دعوی را کردم و امید داشتم پیش
 از آنکه شما برسید خدا گشایشی پیش آرد.»

گوید: پس یوسف آن گروه را رها کرد. دو مرد قرشی، جمعی و مخزومی،

سوی مدینه رفتند و دوهاشمی، داود بن علی و زید بن علی در مدینه بماندند.

گویند: زید چهار یا پنج ماه در کوفه بیود. یوسف دستور می داد که برود و به عامل خویش در کوفه می نوشت. خود وی آنوقت در حیره بود و دستور می داد که مزاحم زید باشد. زید می گفت که با یکی از خاندان طلحة بن عبیدالله در باره مال مشترکی که در مدینه دارند دعوی دارند و عامل، این را برای یوسف می نوشت و یوسف چند روزی او را به حال خود می گذاشت آنگاه خبر می یافت که شیعیان پیش وی می روند و به عامل خود می نوشت: «زید را بیرون کن و مهلتش مده و اگر ادعا کرد که به دعوی مشغول است، او را بکشاند، و یکی را برگمارد که در کار دعوی نایب وی باشد.»

گوید: و چنان بود که جمعی با زید بیعت کرده بودند از آن جمله سلمه بن کهیل و نصر بن خزیمه عیسی و معاویه بن اسحاق انصاری و حجة بن اخلج کنندی و کسان دیگر از سران مردم کوفه. و چون داود بن علی این را بدید گفت: «ای پسر عمو، این گروه ترا فریب ندهند، کار خاندان تو که اینان از یاریشان بازماندند، برای تو عبرت آموز است.»

بدو گفت: «ای داود، بنی امیه گردن گرفته اند و دلهاشان سخت شده است.» گوید: اما داود همچنان اصرار کرد تا عازم رفتن شد و برفتند تا به قادسیه رسیدند.

ابوعبیده گوید: تا ثعلبیه از پی او رفتند و گفتند: «ما چهل هزار کسیم که اگر به کوفه بازگردی یکی از تو باز نمی ماند.» و به قید قسمهای مکرر پیمان کردند. زید می گفت: «بیم دارم از یاریم بازمانید و مرا به دشمن تسلیم کنید، چنانکه با پدرم و جدم کردید.» اما آنها برای وی سوگند یاد می کردند.

گوید: اما داود بن علی می گفت: «ای پسر عمو، اینان فریب میدهند، مگر از یاری کسی که به نزد آنها از تو عزیزتر بود، یعنی جدت علی بن ابی طالب باز-

ماندند تا کشته شد و پس از او حسن بود که با وی بیعت کردند، سپس بر او تاختند و عبایش را از گردنش کشیدند و خیمه گاهش را غارت کردند و زخمه دارش کردند. مگر جدت حسین را بیرون نکشیدند و برای او قسمهای موکد یاد نکردند، آنگاه از یاری وی باز ماندند و به دشمن تسلیمش کردند، بدین نیز رضایت ندادند و او را کشتند. چنین مکن و با آنها باز مگرد»

گفتند: «این نمی خواهد تو غلبه یابی و پندارد که حق وی و خاندانش به کار خلافت یش از شماست.»

گوید: زید به داود گفت: «معاویه به کمک تدبیر خویش و مردم غافل شام با علی نبرد می کرد. یزید بن معاویه هنگامی با حسین نبرد می کرد که کارشان روبه اقبال داشت.»

داود گفت: «بیم دارم اگر با اینان باز گردی هیچکس در دشمنی تو سخت تر از خودشان نباشد، تو بهتر دانی.»

گوید: آنگاه داود سوی مدینه رفت و زید سوی کوفه باز گشت.

عطاء بن مسلم خفاف گوید: هشام به یوسف نوشت که زید را سوی شهرش فرست که در هر شهری جز آن بماند و مردم آنجا را دعوت کند از او می پذیرند. پس یوسف او را روانه کرد و چون به ثعلبیه یا قادسیه رسید، شامت پیشگان یعنی مردم کوفه بدو رسیدند و بازش بردند و با وی بیعت کردند.

گوید: سلمه بن کهیل به نزد وی آمد و اجازه ورود خواست که اجازه داد. سلمه درباره قرابت زید نسبت به پیمبر خدای، صلی الله علیه و سلم، و حق وی سخن کرد و نکو گفت. آنگاه زید سخن کرد و نکو گفت.

سلمه گفت: «برای من امان معین کن.»

زید گفت: «سبحان الله کسی چون تو از کسی چون من امان می خواهد!»

گوید: سلمه می خواست یاران وی ایمن را بشنوند. زید گفت: «امان

داری.»

سلمه گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم چه مقدار کس با تو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «چهل هزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با جدت بیعت کرده بودند؟»

گفت: «هشتاد هزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با وی باقی ماند؟»

گفت: «سیصد کس.»

گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم تو بهتری یا جدت؟»

گفت: «جدم.»

گفت: «مردمی که تو میان آنها قیام کرده‌ای بهترند یا مردمی که جدت میان

آنها قیام کرد؟»

گفت: «مردمی که جدم میان آنها قیام کرد.»

گفت: «آیا طمع می‌داری اینان که با جدت خیانت کرده‌اند با تو وفا

کنند؟»

گفت: «با من بیعت کرده‌اند و بیعت به گردن من و گردن آنها لازم شده.»

گفت: «اجازه می‌دهی من از این ولایت برون شوم؟»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «بیم دارم در کار تو خلی افتد و اختیارم از دست برود.»

گفت: «اجازه‌ات می‌دهم.»

گوید: سلمه سوی یمامه رفت، زید قیام کرد و کشته شد و او را بیاویختند

هشام به یوسف نوشت و ملامتش کرد که چرا گذاشته سلمه بن کهیل از کوفه برون شود

و گفته بود که ماندن وی برای تو از فلان و بهمان مقدار سپاه بهتر بود.

ابو اسحاق که پیری از مردم اصفهان بود گوید: عبدالله بن حسن به زید بن علی

نوشت: «ای پسر عمو، مردم کوفه به ظاهر پرباد و بروتند و به باطن سست مایه، به هنگام گشایش پرگو و به هنگام مقابله جزع ناک. زبانهایشان جلوتر از خودشان می رود، اما دلهاشان به دنبالشان نمی آید. برای حوادث آماده نیستند و اقبال منتظر را تحمل نمی کنند. نامه های دعوتشان مکرر پیش من آمد اما گوش برندای آنها بستم و بر دل خویش در مقابل تذکارشان پرده افکندم که از آنها نومید بوم و به آنها تکیه نکردم. مثل آنها همانست که علی بن ابیطالب گفت: «اگر رهاتان کنند دور می روید و اگر با شما نبرد کنند سستی می کنید. اگر کسان درباره پیشوایی هم سخن شوند طعنه می زنید و اگر دعوت شما را درباره اختلافی بپذیرند پشت می کنید.»

گویند که هشام بن عبدالملك درباره زید بن علی به یوسف بن عمر نوشت: «اما بعد، حال مردم کوفه را دانسته ای که مردم این خاندان را دوست دارند و آنها را به مقامی که حقشان نیست می برند که اطاعتشان را بر خویشتن واجب می شمارند و شرایع دینشان را از آنها می گیرند و علم آینده را به آنها منتسب می دارند بطوری که به پراکندگی جماعت و ادارشان کرده اند و به قیامشان کشانیده اند. زید بن علی درباره دعوی عمر بن ولید به نزد امیر مؤمنان آمده بود که امیر مؤمنان میان آنها فیصل آورد و مردی دیدم مجادله گر و زبان آور و شایسته سخن پردازی و سخن سازی که به شیرین سخنی کسان را جلب می کند و حجت های گونه گونه می گوید و هنگام مناقشه به قوت نافذ بردشمن تسلط می یابد و غالب می شود، زودتر او را به حجاز فرست و نگذار نزدیک تو بماند. اگر کسان بدو گوش فرا دارند که آنرا از کلمات نرم و منطق شیرین خویش پر کنند، با توسلی که به خویشاوندی پیمبر خدای می جوید، صلی الله علیه و سلم، بدو متمایل شوند و دلهاشان آرام نگیرد و عقولشان سکون نیابد و دینهاشان مصون نماند. به نظر من اندک تحمیلی که مایه آزار و برون راندن وی شود، با سلامت جمع و حفظ خونها و برکناری از تفرقه، خوشتر از کاریست که به سبب آن خونهایشان بریزد و میانشان تفرقه افتد، و نسلشان ببرد. جماعت ریسمان استوار و طریقت

قویم و دستاویز محکم خداست. اشراف شهر را پیش بخوان و تهدیدشان کن که عقوبت تن خواهند دید و مصادره اموال، که هر کس از آنها پیمان یا عهده‌ای با وی دارد، از او بازمی‌ماند و تنها غوغاییان و عامه قوم و آنسها که به قیام نیاز دارند و از فتنه لذت می‌برند سوی وی می‌روند و اینان کسانی هستند که ابلیس را به کار می‌گیرند و ابلیس به کارشان می‌گیرد. اینان را با تهدید پراکنده کن و با تازیانه خویش بگزشان، و شمشیر برای آنها برهنه کن. بزرگان را یش از میانحالان و میانحالان را یش از او باش بترسان. بدان که بر در الفت ایستاده‌ای و به اطاعت دعوت می‌کنی و به جماعت ترغیب می‌کنی و در کار دین خدا می‌کوشی، از کثرت آنها متوحش مباش، پناهگاه تو که سوی آن می‌روی و نپانگه‌ای که از آنجا برون می‌شوی اعتماد به پروردگار باشد و خشم به خاطر دینت و حمایت از جماعت و مخالفت با کسی که می‌خواهد این در را که خدایشان فرمان داده بدان در آیند، بشکنند و بر سر آن منازعه کند که امیر مومنان حجت بر او تمام کرده و حرمت او داشته و او را فرصت این دعوی نیست که حقی داشته یا غنیمتی یا حق خویشاوندی‌ای، و درباره آن ستم دیده، جز اینکه امیر مومنان بیم‌دارد که او باش به چیزی روی آورند که مایه تیره روزی و گمراهیشان شود و سبب تلخکامی‌شان، که امیر مومنان بدینسان حفاظت دین و دفاع از آنرا استوارتر می‌کند و آسانتر، که دوست ندارد که در امت خویش وضعی آشفته بیند که مایه عقوبت و فانیشان شود که پیوسته می‌اندیشد و برای رشادشان می‌کوشد و از خطرها دورشان می‌کند و به هدایتشان می‌کشانند و از مهالك برکنار می‌دارد، چون پدر مهربان نسبت به فرزند و رعایتگر دقیق نسبت به رعیت. بدان که از جمله حجتهای تو بر آنها که به سبب آن در قبال خصومتشان شایسته نصرت خدایی، اینست که مقاصدشان را انجام کرده‌ای و مقرری فرزندانشان را بداده‌ای و سپاه خویش را از جای گرفتن در حریمشان و خانه‌هاشان منع کرده‌ای. از این کار که در پیش‌داری رضای خدا بجوی که هیچ‌گناهی زودتر از سرکشی که شیطان اینان را در آن انداخته

و بدان کشانیده، عقوبت نمی‌شود و آنکه از سر کشی دست بردارد محفوظ ماند. امیرمؤمنان در قبال اینان و دیگر رعیت خویش از خدا کمک می‌خواهد و از خدا و مولا و یاور خویش می‌خواهد که فسادشان را به صلاح ببرد و سوی نجات و فلاحشان بشتاباند که خدا شنواست و نزدیک.»

هشام گوید: زید به کوفه بازگشت و پنهان شد.

گوید: وقتی زید می‌خواست به کوفه باز گردد محمد بن عمر علوی بدو گفت: «ای زید ترا به خدا پیش کسان خویش بازگرد و گفتار هیچکس از اینان را که ترا به قیام دعوت می‌کنند نپذیر که آنها به تو وفادار نمی‌مانند.» اما زید از او نپذیرفت و بازگشت.

گوید: وقتی زید به کوفه بازگشت، شیعیان به نزد وی رفتن آغاز کردند و بیای بیعت می‌کردند تا دیوان وی بیست و پنج هزار کس را به شمار آورد. ده و چند ماه در کوفه بود، نزدیک دو ماه از این مدت را در بصره اقامت گرفت، سپس به کوفه باز رفت و آنجا بماند و چند کس را پیش مردم سواد و موصل فرستاد که سوی وی دعوت کنند.

گوید: وقتی به کوفه آمد دختر یعقوب بن عبدالله سلمی، یکی از بنی فرقد را به زنی گرفت، و نیز دختر عبدالله بن ابی العنبر ازدی را به زنی گرفت. گوید: سبب ازدواج وی با دختر عبدالله این بود که مادر وی، ام عمرو دختر صلت، عقیده شیعه داشت و چون از حضور زید خبر یافت بیامد که به او سلام گوید، زنی درشت اندام و زیبا و چاق بود که سنی از او گذشته بود، اما پیری بر او نمودار نبود. وقتی به نزد زید بن علی در آمد و بدو سلام گفت پنداشت جوانست. و چون سخن گفت زبانی فصیح داشت و منظری نکو، زید از نسب وی پرسید که نسب خویش را بگفت و خبر داد که از کدام طایفه است.

زید بدو گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، می‌خواهی با من ازدواج

کنی؟»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، اگر در خور ازدواج بودم به تورغبت

داشتم.»

گفت: «مانع تواز این کار چیست؟»

گفت: «مانعم این است که سنم زیاد است.»

گفت: «هرگز، من راضیم، تواز اینکه سنت زیاد باشد به دوری.»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، من به کار خویش از تو واقفترم و

روزگاری را که بر من گذشته بهتر می دانم، اگر می خواستم ازدواج کنم کسی را

همسنگ تو نمی کردم، دختری دارم که پدرش پسر عموی من است و از من زیاتر

است اگر خواهی او را به زنی تو دهم.»

گفت: «اگر مانند تو باشد رضایت می دهم.»

گفت: «خالق و تصویرگر وی نخواسته او را همانند من کند، بلکه سفیدتر

و خوش سیما تر و درشت اندام تر از منش کرده با شکل بهتر و عشوه بیشتر»

گوید: زید بخندید و گفت: «فصاحت و بیان نیکوداری، فصاحت وی نسبت

به تو چگونگی است؟»

گفت: «این را نمی دانم که من در حجاز بزرگ شده ام و دخترم در کوفه بزرگ

شده، نمی دانم شاید دخترم زبان مردم کوفه را گرفته باشد.»

زید گفت: «این برای من ناخوشایند نیست.»

گوید: پس بازید وعده ای نهاد که به نزد وی رفت و دختر را به همسری

گرفت و او را به نزد خویش برد که دختری از او آورد. پس از آن بمرد زید شیفته

وی بود.

گوید: زید بن علی در کوفه در خانه های مختلف جای می گرفت گاهی در

خانه زنش در محله ازد، گاهی به نزد خوبش وندان سلمی خویش، گاهی به نزد

نصر بن خزیمه در محله بنی عبس. گاهی به نزد بنی غبر. پس از آن از پیش بنی غبر به خانه معاویه بن اسحاق انصاری رفت که در اقصای میدان سالم سلولای بود، و به نزد بنی نهد و بنی تغلب که به نزد مسجد بنی هلال بود.

گوید: بیود و همچنان با یاران خویش بیعت می کرد. بیعتی که با کسان می کرد چنین بود: «ما شما را به کتاب خدای می خوانیم و سنت پیمبر او، صلی الله علیه و سلم، و نبرد با ستمگران و دفاع از ضعیفان و عطا می محرمان و تقسیم غنیمت میان صاحبانش به مساوات و رد مظالم و باز آوردن سپاهیان دیر مانده و یاری اهل بیعت در مقابل مخالفانی که حق ما را نشناخته اند، آیا بر این بیعت می کنید؟»

و چون می گفتند آری دست خویش را بردست وی می نهاد، سپس می گفت: «به عهد و پیمان و حرمت خدا و حرمت پیمبر، تعهد می کنی که به بیعت من وفا کنی و با دشمنم نبرد کنی و آشکار و نهان، نیکخواه من باشی؟» و چون می گفت: «بله» دست به دست وی می نهاد و می گفت: «خدایا شاهد باش»

گوید: بدینسان ده و چند ماه گذرانید و چون قیام وی نزدیک شد به یاران خویش دستور آمادگی و تهیه لوازم داد، هر که می خواست وفا کند و با وی قیام کند، آماده می شد و کارش در میان کسان شیوع یافت.

در این سال نصر بن سیار دوبار به غزای ماوراءالنهر رفت و چون به غزای سوم رفت کورصول را بکشت.

سخن از غزای سوم نصر بن سیار
در ماوراءالنهر و کشتن کورصول

علی به نقل از مشایخ خویش گوید: نصر از بلخ به غزای ماوراءالنهر رفت از سمت باب الحديد، آنگاه سوی مرو باز گشت و برای کسان سخن کرد و گفت: «بدانید که بهر امسیس بخشنده گبران بود که چیزشان می داد و از آنها دفاع می کرد

و بارهایشان را بر مسلمانان می‌نهاد. بدانید که اشیداد پسر گریگور بخشنده نصاری بود. بدانید که عقبه یهودی بخشنده یهود بود و چنین می‌کرد، بدانید که من بخشنده مسلمانانم چیزشان می‌دهم و از آنها دفاع می‌کنم و بارهایشان را بر مشرکان می‌نهم، اما بناچار باید خراج به حدی که رقم رفته برسد و کامل شود، من منصور بن عمرو را بر شما گماشتم و دستورش دادم که میان شما عدالت کند. هر يك از مسلمانان که سرانه از او گرفته می‌شود یا خراجش سنگین شده و نظیر آن از مشرکان سبک شده به منصور بن عمرو خبر دهد تا آن را از مسلمان به مشرک انتقال دهد.»

گوید: هنوز جمعه بعد نرسیده بود که سی هزار مسلمان پیش وی آمدند که سرانه می‌داده بودند و معلوم شد که سرانه از هشتاد هزار کس از مشرکان برداشته شده بود که سرانه را بر مشرکان نهاد و از مسلمانان برداشت. پس از آن خراج را طبقه بندی کرد و به جای درست برد آنگاه پرداختی را که مطابق صلح مقرر شده بود، اجرا کرد.

گوید: و چنان بود که در ایام بنی امیه از مرو یکصد هزار گرفته می‌شد و این بجز خراج بود.

گوید: نصر بار سوم از مرو به غزای چاچ رفت، اما کورصول با بیست و پنجهزار کس مانع عبور وی از نهر چاچ شد. اینان را هر کدام به يك قواره حریر اجیر کرده بود، در آن وقت قواره حریر بیست و پنج درم بود. در میانه تیراندازی شد و نگذاشت که نصر سوی چاچ عبور کند.

گوید: در آنوقت حارث بن سریج به سرزمین ترکان بود و با آنها بیامد تا مقابل نصر رسید که بر کنار نهر بر تخت خویش بود. حارث تیر کوتاهی سوی نصر انداخت تیر به فك خادم نصر خورد که وی را وضومی داد، نصر از تخت خویش بجای دیگر رفت. اسب یکی از مردم شام را نیز با تیر بزد که کشته شد.

گوید: کورصول با چهل کس عبور کرد و به مردم اردوشبب خون زد و گله‌ای

را از آن مردم بخارا که عقبدار سپاه بودند براند و در تاریکی شب به دور اردوگاه بگشت در آنوقت مردم بخارا و سمرقند و کشش و اشروسنه که بیست هزار کس بودند با نصر بودند.

گوید: نصر در میان پنج گروه سپاه بانگ زد که هیچکس از شما از خیمه‌اش در نیاید، به جای خویش استوار باشید.

گوید: عاصم بن عمیر که سالار سپاه مردم سمرقند بود بیرون بود تا وقتی که سپاه کورصول گذشت، ترکان صیحه‌ای کشیده بودند و مردم اردوگاه پنداشته بودند که ترکان همگی عبور کرده‌اند و چون سواران کورصول می‌گذشتند، عاصم یکی از آنها را اسیر کرد که یکی از شاهان ترک بود و صاحب چهار هزار خیمه، وی را پیش نصر آوردند پیری بود که يك وجب از زره او به زمین می‌کشید. ساق پوشهای دیبا بر او بود که حلقه‌ها داشت، با يك قبای پرند مزین به دیبا.

نصر گفت: «کیستی؟»

گفت: «من کورصولم.»

نصر گفت: «ای دشمن خدا، حمد خدای که ترا به دست من داد.»

گفت: «از کشتن يك پیر چه امید داری، من يك هزار شتر از شتران ترکی

به تومی‌دهم، با يك هزار یابو که سپاه خویش را بدان نیروی و مرا رها کن.»

نصر به کسانی از مردم شام و مردم خراسان که اطراف وی بودند گفت: «چه

می‌گویید؟»

گفتند: «اورا رها کن.»

گوید: درباره سنش از او پرسید که گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «چند نبرد کرده‌ای؟»

گفت: «هفتاد و نبرد.»

گفت: «در نبرد عطش حضور داشتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «اکنون که گفתי در آن نبرد حضور داشته‌ای اگر هر چه را که آفتاب بر آن تاییده به من دهی از دست من جان نخواهی برد.»

آنگاه به عاصم بن عمرو سعیدی گفت: «برخیز و ساز و برگ وی را بگیر.»
گوید: و چون کورصول به یقین دانست که کشته خواهد شد گفت: «کی مرا اسیر کرد؟»

نصر، خنده کنان، گفت: «بیزید بن قران حنظلی» و بدو اشاره کرد.
گفت: «این نمی‌تواند... نش را بشوید (یا گفت: «نمی‌تواند ادرارش را تمام کند.») چگونه می‌تواند مرا اسیر کند، به من بگو کی مرا اسیر کرده، من می‌توانم هفت بار کشته شدن را تحمل کنم.»

بدو گفتند: «عاصم بن عمیر.»
گفت: «وقتی کسی که مرا اسیر کرده یکی از یکه سواران عرب است رنج کشته شدن را حس نمی‌کند.»

گوید: پس او را بکشت و بر کنار نهر بیاویخت.
گوید: عاصم بن عمیر ملقب به هزار مرد بود و در ایام قحطیه در نهند کشته شد.

گوید: وقتی کورصول کشته شد ترکان سستی گرفتند، سوی خیمه‌های وی آمدند و آنرا بسوختند، گوشهای خویش را بریدند و بر چهره‌ها نشانه کشیدند و بر او گریستند. و چون شب شد و نصر آهنگ حرکت کرد يك طرف نقت فرستاد که بر کورصول ریختند و آتش در آن افروختند که ترکان استخوانش را نبرند.

عنبر بن برعمه از دی گوید: یوسف بن عمر به نصر نوشت: «سوی این کس رو که دمش را در چاق محکم کرده- مقصودش حارث بن سربج بود- اگر خدا ترا بر

او مردم چاچ ظفر داد ولایتشان را ویران کن و فرزندانشان را اسیر کن، امام مسلمانان را به خطر مینداز.»

گوید: پس نصر کسان را پیش خواند و نامه را بر آنها فروخواند و گفت: «رای شما چیست؟»

یحیی بن حنین گفت: «دستور امیر مؤمنان و دستور امیر را اجرا کن.» نصر گفت: «ای یحیی، در ایام عاصم سخنی گفتمی که به گوش خلیفه رسید و به سبب آن منزلت یافتی و مقررت افزون شد و برای خاندانت مقرری معین شد، اینک نیز با خویش گفتمی نظیر آن را بگویم، ای یحیی روان شو که ترا بر مقدمه سپاهم گماشتم.»

گوید: کسان به یحیی روی آوردند و او را ملامت می کردند. در آن روز نصر گفت: «چه محنتی سخت تر از این که ما در سفر باشیم و آنها در حضر.»

گوید: آنگاه نصر سوی چاچ حرکت کرد، حارث بن سریج سوی وی آمد و دو عرابه در مقابل بنی تمیم نصب کرد. بدو گفتند: «اینان مردم بنی تمیمند» که عرابه هارا جابجا کرد و در مقابل مردم ازد و به قولی در مقابل مردم بکر بن وائل، نصب کرد و آخرم که یکه سوار ترک بود به آنها حمله برد که مسلمانان او را بکشتند و هفت کس از یارانش را اسیر گرفتند.

گوید: نصر بن سیار بگفت تاسر اخرم را با من جنیق به اردو گاه ترکان افکنند چون آن را بدیدند سخت بنا لیدند، آنگاه به هزیمت برفتند و نصر باز گشت و می خواست از نهر بگذرد که مانع وی شدند.

گوید: نصر در همان سالی که با حارث بن سریج مقابله کرد بیامد و در بخارا فرود آمد. هنگام بازگشت، بخارا خداه پیش وی آمد، وی عهده دار پادگان آنجا بود، دوتن از دهقانان بخارا نیز با آنها بودند که به دست نصر مسلمان شده بودند و تصمیم داشتند واصل بن عمر و قیسی عامل بخارا را بکشند و نیز بخارا خداه را که نامش

طوق سیاده بود.

گوید: بخارا خذاه به نصر گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، می‌دانی که این دو کس به دست تو مسلمان شده‌اند پس چرا خنجر آویخته‌اند؟»
 نصر به آنها گفت: «شما که مسلمان شده‌اید، چرا خنجر آویخته‌اید؟»
 گفتند: «میان ما و بخارا خذاه دشمنی‌ای هست و از او برخویشتن بی‌مناکیم»
 گوید: نصر هارون بن سیاوش و ابته بنی سلیم را که سالار سپاه مقیم بود بگفت تا آنها را بکشید و فرو کوفت. بخارا خذاه به طرف نصر رفت و درباره آنها آهسته با وی سخن کرد. گفتند: «با حرمت می‌میریم» یکی از آنها به واصل بن عمرو حمله برد و با کارد ضربتی به شکم وی زد، واصل با شمشیر خویش به سروی زدو استخوان بالای سرش را بینداخت و او را بکشت. آن دیگری به طرف بخارا خذاه رفت. نماز به پا شده بود و بخارا خذاه بر تختی نشسته بود. نصر برجست و وارد سراپرده شد و بخارا خذاه را احضار کرد که بر در سراپرده بیفتاد و آنکس بدو ضربت زد. گوز کان پسر گوز کان به ضارب حمله برد و وی را با گریزی که همراه داشت بزد و بکشت. بخارا خذاه را برداشتند و وارد سراپرده نصر کردند. نصر متکابی برای وی خواست که بر آن تکیه زد، قرعه طیبیب بیامد و معالجه وی را آغاز کرد آنگاه بانصر وصیت کرد و هماندم بمرد. واصل را در سراپرده دفن کردند و نصر براونماز کرد. گوشت طوق سیاده را بکنند و استخوانش را سوی بخارا بردند.

گوید: نصر سوی چاچ رفت و چون به اشروسنه رسید، اباراخره، دهقان آنجا، مالی پیشکش کرد. آنگاه نصر سوی چاچ رفت و محمد بن خالد ازدی را عامل فرغانه کرد و با ده کس آنجا فرستاد، از فرغانه اخاجیش را با کسانی از دهقانان ختلان و دیگران که همراه وی بودند پس فرستاد و از آنجا با مجسمه‌های بسیار بازگشت که آنرا در اشروسنه نصب کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند که وقتی نصر به چاچ رسید، قدر، شاه آنجا، به تقاضای صلح با

هدیه و گروگان پیش وی آمد و با وی شرط نهاد که حارث بن سریج را از ولایت خویش برون کند، که او را به طرف فاریاب راند، نیزک پسر صالح وابسته عمرو- ابن عاص را عامل چاچ کرد آنگاه برفت تا در قبا از سرزمین فرغانه فرود آمد. مردم آنجا از آمدنش خبر یافته بودند و علفهای خشک را آتش زده بودند و راه آذوقه را بسته بودند، نصر در باقیماندهٔ سال صد و بیست و یکم (گروهی را) سوی ولعهد فرمانروای فرغانه فرستاد که وی را در یکی از قلعه‌های آنجا محاصره کردند اما به وقتی که مسلمانان از آنها غافل بودند به طرف اسبانسان تاختند و آنرا براندند و کسانی از مسلمانان را اسیر کردند.

گوید: آنگاه نصر کسانی از بنی تمیم را همراه محمد بن مثنی که سواری ماهر بود سویشان فرستاد، مسلمانان با آنها حیلہ کردند اسبان خویش را رها کردند و در کمین نشستند و چون پیامدند و قسمتی از اسبان را براندند مسلمانان به طرف آنها رفتند و هزیمتشان کردند و دهقان را بکشتند و از آنها اسیرانی گرفتند، پسر دهقان مقتول به ابن مثنی حمله برد اما ابن مثنی با وی خدعه کرد و او را که نوجوانی ریش برنیاورده بود به اسیری گرفت و پیش نصر آورد که گردنش را بزد.

گوید: و چنان بود که نصر، سلیمان بن صول را با نامهٔ صلح فیما بین پیش فرمانروای فرغانه فرستاد.

سلیمان گوید: پیش وی رفتم، به من گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از خدمه ام و نایب دبیر امیر.»

گفت: «وی را به خزینه‌ها برید تا ببیند ما چه چیزها مهیا کرده‌ایم.»

گوید: «گفتم، راه رفتن نتوانم.»

گفت: «اسبی برای وی بیارید که بر آن نشیند»

گوید: وارد خزینه‌های وی شدم و با خویش گفتم: «ای سلیمان اسرائیل و

بشر بن عبید ترا شمامت خواهند کرد، این به سبب آنست که صلح را خوش ندارد